

در جست‌وجوی ریشه‌ها

اشاره:

بازارهای سنتی در شهرهای بزرگ و حتی در شهرهای کوچک، اما قدیمی و تاریخی هم چون نهاوند، پیشینه‌ای پر رمز و راز و آموزنده داشته‌اند و هنوز کم و بیش دارند. تعاملات سابق اجتماعی، اقتصادی و اخلاقی حاکم بر بازار و کسبه و مشتری بخش مهمی از فرهنگ شفاهی ماست که با گذشت زمان به فراموشی سپرده می‌شود. بی‌شک معمیرین و مسن‌ترهای همشهری از آنچه در آن فضاها بسته و زیر سقف‌های آن می‌گذشت، خاطراتی تلخ و شیرین دارند، که طرح و تحلیل آن‌ها - اگر به گونه‌های علمی و جامعه‌شناسانه باشد - بسیار ارزشمند و در عین حال جذاب خواهد بود.

آنچه در این جا ملاحظه می‌کنید باز آفرینی خاطراتی متنوع از این دست، به‌قلم جناب آقای دکتر عبدالله شهبازی است که به نظرتان می‌رسد و در واقع فتح بابی در این خصوص است. اینک ضمن تشکر از ایشان و نکته‌یابی‌های قابل تأملشان، از سایر مطلعین دعوت می‌شود ناگفته‌های دیگری از تاریخ اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی بازارهای سنتی نهاوند را مکتوب و تحلیل نمایند و هم‌چنین با توصیف بازار و معرفی بازاریان روشنفکر و روشنگر و بیان نقش آنان در آغاز تحولات اجتماعی، به‌خصوص در دهه‌های بیست‌وسی در نهاوند، این مجموعه را تکمیل فرمایند.

«فرهنگان»

دکتر عبدالله شهبازی

من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست

تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

«حافظ»

بازار نهند یکی از گران‌سنگ‌ترین میراث‌های فرهنگی این دیار است. این بازار به‌رغم تغییرات بسیار زیادی که در آن ایجاد شده، هم‌چنان ساختار اصلی خود را حفظ نموده و در زوایای معماری آن رازها نهفته است. به طوری که یک بیننده‌ی مشتاق و مردم‌شناس، گذشته از مشاهده‌ی جریان کنونی زندگی، می‌تواند بسیاری از رفتارهای پیشینیان را در آن فضا بازسازی کند.

اساساً یکی از ویژگی‌های شاخص هنر معماری آن است که می‌توان در همان فضاهای فرسوده‌ی ساخته شده از خشت و گل، که به نظر برخی‌ها هیچ ارزشی ندارند، به گذشته‌های دور و نزدیک سفر کرد و حوادث تاریخی و بسترهای زندگی گذشتگان را با قدرت خیال و اطلاعات ذهنی بازسازی کرد و ساعت‌ها در مطالعه‌ی رفتار مردم آن سال‌ها غرق شد.

اینک من، پس از سی و اندی سال، با گذری دوباره به بازار نهند، به سفری رؤیایی نائل آمدم. بازگشت به دنیای شیرین و جذاب کودکی و یاد از کسانی که سال‌هاست روی در نقاب خاک کشیده‌اند. ره‌آورد این سفر روایتی است مستند از تعامل انسان‌ها با یک‌دیگر و از زبان کودکی که در آن سال‌ها برای مغازه‌ای شاگردی می‌کرده است.

در این نوشتار سعی بر آن شده است که عنصر خیال حقیقت را مخدوش نسازد و با آن که نام افراد حذف شده‌است، اما تمامی خاطرات مستند و واقعی هستند. این که

راوی چه کسی است و یا نام این افراد چه بوده، اهمیت چندانی ندارد. زیرا در این مقال، هدف نه تکریم و تمجید کسی است، نه سرزنش فردی دیگر. آنچه در این نوشتار مورد نظر بوده، مطالعه‌ی رفتار انسان‌هایی است که در چند دهه‌ی پیش در جای‌جای بازار این شهر و دیار می‌زیسته‌اند.

امید بر آن دارم که شناخت درست، واقعی و به دور از جزم‌گرایی روابط آدمیان در گذشته و نحوه‌ی تفکر و سلوک آنان با یک‌دیگر، بتواند ما را در شناخت ریشه‌های بسیاری از مناسبات اجتماعی یاری رساند.

سال‌های نه‌چندان دور، دهه‌های سی و چهل در شهر نهاوند، وقتی خردادماه به نیمه می‌رسید و مدارس تعطیل می‌شدند، پدر و مادرها خواه‌ناخواه درصدد بر می‌آمدند تا از نتیجه‌ی پایانی تحصیل فرزندان خود مطلع شوند. آنان در این ارزیابی یک سال تحصیلی تنها سه مؤلفه‌ی قبولی، تجدیدی و مردودی مورد نظرشان بود. والدین در آن سال‌ها به معدل نگاه نمی‌کردند و در جست‌وجوی رتبه‌ی تحصیلی فرزندان‌شان بر نمی‌آمدند. در آن سال‌ها نه از کلاس تقویتی خبری بود و نه از برنامه‌ریزی برای تحصیل و نه برای گذران اوقات فراغت در ایام تعطیلات تابستان.

چه آن‌که در هیچ نقطه‌ای از شهر، اثری از فعالیت آموزشگاه‌های علمی آزاد، کانون‌های فرهنگی و یا فرهنگسراها دیده نمی‌شد. تعطیلی مدارس، به قول مادرزرگ‌ها، فرصت مناسبی بود برای ول شدن بچه‌ها در کوچه و محله و سرگذر، و انجام هزار باره و مکرر بازی‌های کودکانه و دعوای در پی آن، و بعد رو در رو قرار گرفتن والدین. در جامعه‌ی آن روز، به خصوص در میان قشر کاسبکار و بازاری، که همه از سر صبح تا تنگ غروب، در پی کسب لقمه‌ای نان بودند و از هر وقت اضافی برای تلاشی

دیگر جهت امرار معاش استفاده می‌کردند، به هدر رفتن این همه وقت فرزندانشان غیر قابل تحمل بود.



مدخل ورودی بازار سنگ‌میل

استفاده از اوقات فراغت برای تولید بیش‌تر به منظور سامان‌دهی و جبران کمبودها که خود معلول تنگ‌دستی و سختی معیشت بود، گذران زندگی این مردم را تحت الشعاع خود قرار داده بود. از این رو، علاوه بر سخت‌کوشی پدران، چه بسیار مادرانی هم بودند که بانخ و سوزن در هر فاصله‌ای از کار روزانه، «پالاجورابی» و «کِلاش» می‌بافتند و یا با دوکی پشم می‌ریسیدند تا مرهمی بر هزاران زخم زندگی خود بگذارند.

بنابراین، دور از انتظار نبود که آنان برای اوقات فراغت بچه‌های خود چاره‌ای نیندیشند و به قول خود آن‌ها را از سر کوچه و گذر جمع نکنند. به همین جهت دست آن‌ها را می‌گرفتند و به کاسبکاری در بازار می‌سپردند، تا هم محلی برای استقرار و مهار آن‌ها باشد و هم با قرار گرفتن در چرخه‌ی رابطه‌ی استاد و شاگردی، رموز کسب و کار را بیاموزند و در عین حال با پس‌انداز اندک خود هزینه‌ی سال تحصیلی آینده را تأمین کنند. اجرت چنین شاگردانی در بازار، روزی ده‌شاهی یا یک ریال به اضافه‌ی غلامانه (شاردونه: شاگردانه) بود.

والدین، از همان روز اول قلکی در چاله‌ای در گوشه‌ی پستوی خانه (صَوخُنَه: صندوق خانه) تعیی می‌کردند، تا نوجوان هر غروب در آمد روزانه‌ی خود را در آن بریزد، به این امید که با پس‌انداز آن بخشی از سنگینی بار سرپرست خانواده کاسته شود. دست تقدیر یا شاید پنجه‌های زورمند نیاز، نوباوه‌ای را این چنین به دنیای پر رمز و راز بازار پرتاب می‌کرد. نوجوان که باید این سال‌ها را در دنیای بازی‌های هیجان‌آور می‌گذراند و با «تُل تله»^۱ به سفرهای دور و دراز می‌رفت و با بازی «شابر»^۲ به جست‌وجوی ناشناخته‌ها می‌پرداخت و ساعت‌ها غرق در رؤیاهای معصومانه‌ی کودکی‌اش، کنار کوبه‌ای از خاک می‌نشست و در انتظار مو در آوردن از درون خاک «خاکِکِه میشو»^۳ زمان را سپری می‌کرد، مجبور شده است از صبح تا غروب شاهد معاملات و چانه زنی‌های بازاری و مشتری‌های اغلب روستایی باشد.

اولیا چاره‌اندیشی کوتاه مدت هم داشتند. توضیح این که آن‌روزها با آن که منازل، فضای باز زیادی داشت و کوچه و گذرها خود میدانی برای جولان کودکان بود، اما

۱- ابرار تُل تله بازی (از بازی‌های محلی)

۲- یک نوع بازی محلی

۳- یک نوع بازی محلی

برای آن که دعوای کودکانه بهانه‌ی کدورت و اختلاف بین بزرگ‌ترها (همسایه‌ها) نشود و حریم‌های حرمت نشکند، کودک را به گرفتن حَب یا قوطی «تیرو بنیشو: بگیر و بنشین»^۱ به بازار می‌فرستادند!

رفتن به بازار، در واقع موجب جابه‌جایی و تعویض دنیای ساده‌ی کودکی با محیط پیچیده‌ی بازار بود. کودک یا نوجوانی که خشونت را به شکل عریان در ترکه‌ی آلبالوی معلم و درد شادی آور کمر بند بازی «دورنَه»^۲ تجربه کرده بود، به دنیای پر تناقض و خشونت نهفته در پوسته‌ی مهربانی وارد می‌شد. او، که مات و حیران از آمد و رفت‌های بازار در جست‌وجوی جایی برای آرمیدن بود، درس اول را از زبان استاد می‌شنید که: «آنچه در بازار باید فراگیری درس زندگی و آدم‌شناسی است. مشقی که در هیچ مدرسه‌ای یاد نمی‌گیری. در بازار باید گوش‌هایت تیز و چشم‌هایت باز باشد. باید یاموزی پشت هر رفتار رمزی و علتی است و باید به عمق آن بررسی. هر کلام نهادی از یک مفهوم است. در بازار باید یادگیری که نمادها را بشناسی تا به مفاهیم دست پیدا کنی.»

هیجان سُکر آور محیط بازار و این حرف‌های فیلسوفانه‌ی استاد، بند بند وجود شاگرد را دچار اضطراب و دلهره می‌ساخت. تو می‌ماندی که چه اندازه این آموزش زندگی، با آموزش مدرسه با آن کتاب‌های تاریخ و جغرافیایی بزرگش^۳ متفاوت است و شاید در

۱- هرگاه پدر (یا مادر) می‌خواست کودکی را از سرخود باز کند، او را نزد کسی می‌فرستاد تا از او قوطی «بگیر و بنشین» را دریافت نماید. مخاطب هم ساعت‌ها او را نگه می‌داشت تا قوطی آماده شود!

۲- یک نوع بازی محلی

۳- منظور قطع بزرگ کتاب تاریخ و جغرافیای سال‌های پنجم و ششم ابتدایی در نظام قدیم است. [این کتاب تا اوایل دهه‌ی سی، حدوداً به اندازه‌ی قطع کاغذهای (A4) فعلی بود که به پهنای صحافی شده بود.]

دهه‌های بعد ، آرزو می کردی ، کاش مانند پسر «خانواده هاشمی»^۱ در کتاب اجتماعی سال‌های پایین‌تر، با گشت و گذار در تابستان با زندگی آدمیان آشنا می شدی . هنوز آرام نگرفته بودی که تکلیف اول ، یعنی آوردن کوزه‌ای آب از چشمه کهریز به تو محول می شد. کوزه را که پُر از آب می آوردی با خشم استاد روبه‌رو می شدی که این آب «نک»^۲ نیست برو آب دوباره بیاور! و تو که نمی‌خواستی در همان روز اول برایت حکایت علی مردان‌خان پسر عباس‌قلی‌خان تکرار شود، می‌رفتی و باز با کوزه‌ی پرآب بر می‌گشتی . سرانجام پس از چندبار آمدن و رفتن با اکراه، آب مقبول می‌افتاد!



بازار بین پای قلعه کوچک و بزرگ

۱- درسی در کتاب اجتماعی سال سوم دبستان در دو دهه‌ی اخیر

۲- نک: نرم ، صاف ، متضاد زبر و خشن

این رمز اول بود و باید بازگشایی می‌شد که چه فرقی بین آب اول و آخر بود و این رفت و آمدهای مکرر برای چه بود؟ نمی‌دانم شاید برای خرد کردن غرور کاذب شاگرد، شاید هم برای آموزش اطاعت بی‌چون و چرا از استاد.

تناقض در رفتار استاد را در همان روز اول می‌دیدم و باید به مفاهیم خفته در پس این رفتار توجه می‌کردم. او در برخورد با ده‌ها نفر، از کساد بازاری می‌نالید و در حالی که روز نزدیک به نیمه بود، مکرر می‌گفت: «هنوز دشت نکرده‌ام». اما لحظاتی بعد در برخورد با اولین مشتری لحن سخن تغییر می‌کرد و به او می‌گفت: «از دیروز تاکنون ده‌ها نمونه از این جنس را فروخته است و بازار آن بسیار گرم است و تنها همین یک‌طاقه باقی مانده است، که اگر در خرید آن تعلل بورزی آن هم به فروش می‌رسد!»

تو می‌ماندی که در پس نقل هم زمان کساد و رونق بازار چه رمزی نهفته است و به خود فشار می‌آوردی که با پی بردن به کُنه این رفتار در مورد مشابه، نقال درستی باشی و آن‌جا که باید از کساد بگویی به اشتباه، از رونق بازار سخن به میان نیآوری تا استاد با «سُقلمه» ای به تو زیر لب نگوید: «پسر سوسه‌نیا»^۱

بازار، برای کودکی که از بد حادثه به آن‌جا آمده بود، دنیای غریبی بود. او که در درس حساب، مباحثه و تزیل را خوانده بود، وقتی دفتر سیاهه‌ی مغازه را ورق می‌زد با نشانه‌هایی رمز آلود روبه‌رو می‌شد که محاسبات آن به روش سیاق^۲ بود. برای حساب و جمع و منها کردن از ده بر یک و بیست بر دو خبری نبود.

در محاسبات بازار از قلم کم‌تر استفاده می‌شد و با چرتکه جمع و منهای اعداد و اوزان را انجام می‌دادند. حرکات دست در بالا و پایین بردن مهره‌های چوبی آن چنان

۱ - اصطلاحی در بازار معادل «بچه، بند را آب نده»

۲ - سیاق نوعی نماد خطی سنتی برای محاسبه در بازار بود.

سریع بود که گاه مهره‌های چرتکه به چشم نمی‌آمدند و تنها صدای به هم خوردن آن‌ها به گوش می‌رسید.

واحدهای مقایسات وزن، با آن‌چه یاد گرفته بود بسیار تفاوت داشت. در آن‌جا از واحدهای نخود ($\frac{1}{24}$ مثقال)، مثقال ($\frac{1}{16}$ سیر)، شش درم ($\frac{2}{5}$ سیر)، دوازده‌ای (۵ سیر)، بیس و پنج (۱۰ سیر یا یک چارک)، پنجه‌ای ($\frac{1}{5}$ کیلوگرم)، من تبریز (۳ کیلوگرم) و خروار (صدمن تبریز یا ۳۰۰ کیلوگرم) استفاده می‌شد. بنابراین هم ابزار و هم محتوای آموزش، با آن‌چه که در مدارس خوانده بود، بسیار تفاوت داشت.

در بازار می‌آموختنی که انجام هیچ کار مشروعی عیب نیست. یکی از دروس اولیه‌ای که باید می‌آموختی، آن بود که از آب و جارو کردن تا بلند کردن بار و حمل برای مشتری، ابایی نداشته باشی. تن سپردن به کار، یکی از مؤلفه‌های اساسی و مثبت برای ارزیابی فرد بود.

در گزینش شاگرد یکی از بنیادی‌ترین اصول مورد نظر درستکاری و صداقت بود. در همان روزهای اول، استاد سکه‌ای را در گوشه‌ای از مغازه می‌انداخت. اگر شاگرد پس از نظافت مغازه یا حجره آن را تحویل استاد می‌داد، جواز کار را می‌گرفت و گرنه حتی بدون آن‌که دلیل این کار را به او بگویند، عذرش را می‌خواست.

آموزش دیگر استاد به شاگرد راز داری بود. او باید می‌آموخت آمد و رفت‌ها، میزان فروش، دخل روزانه و ... محرمانه است و باید مراقب باشد این اطلاعات به رقیبان، که گاه درصدد پرس‌وجو می‌آمدند، داده نشود و حتی به زن استاد (زن‌اوسا)، که روزی یکی دوبار برای آوردن نهار و بردن مایحتاج به نزد او در منزل می‌رفت، منتقل نگردد.

شاگرد زرنگ در عرف بازار کسی بود که علاوه بر ندادن اطلاعات به دیگران، متناسب با سؤال هرکس جواب‌های انحرافی بدهد! نوجوانی که به شاگردی می‌رفت، می‌آموخت هنگامی که در مغازه معامله در حال انجام است، تحت هیچ شرایطی عطسه نکند. اگر در این هنگام او عطسه می‌زد (میشمس) با این عطسه مشتری از معامله صرف‌نظر می‌کرد و در این حالت می‌گفت «صبر آمد». اگر چنین اتفاقی می‌افتاد او باید یاد می‌گرفت که با عطسه‌ی دیگری - هرچند تصنعی - نحوست عطسه‌ی اول را از بین ببرد. در این صورت مشتری با گفتن «جخت آمد»^۱، به انجام معامله تن می‌داد.

کودکی که به شاگردی پذیرفته می‌شد، حوادثی در بازار می‌دید که ترجمان واقعی انسان‌های آن سال‌ها بود. حوادثی که تأثیرگذار بود و تا سال‌ها در ذهنش باقی می‌ماند. او انسان‌هایی را به چشم می‌دید که نقش آنان در زندگی‌اش تا به امروز هم چنان نافذ است. خاطرات زیر، قطره‌ای از این رود خروشان است.

در بازار پیرمرد سپیدمویی بود که همواره پیراهن کرباس سفید تمیزی بر تن داشت. او به جای شلوار، تنبان می‌پوشید و به جای کمربند، از بند تنبان استفاده می‌کرد. عبای تمیزی بر دوش می‌انداخت و کلاهی کشی به رنگ مشکی بر سر می‌گذاشت. از نظر اقتصادی وضع مساعدی نداشت. بیش‌تر قفسه‌های مغازه‌ی بزازی‌اش خالی بود. شاید در آمد عمده‌ی او پولی بود که بعد از فوت افراد، برای خواندن نماز وحشت به او می‌دادند.

صبح خیلی زود به مغازه می‌آمد. بعد از باز کردن مغازه رحلی جلوی خود می‌گذاشت و به مطالعه سرگرم می‌شد. گاهی خود را با یک بادبزن حصیری باد می‌زد.

۱- «جخت»، تلفظ محلی «جهد» است.

از شوخی‌های رایج در بازار پرهیز می‌کرد. جواب سلام را به گرمی و درستی می‌داد. از شاگرد مغازه‌های دیگری برای انجام کارهای خود کمک نمی‌گرفت. آنچه او را از دیگران شاخص می‌کرد آن بود که در معامله هیچ‌گاه از قسم‌های رایج در بازار استفاده نمی‌کرد. بیش‌تر کاسب‌های بازار برای انجام استخاره به او مراجعه می‌کردند.



کاروانسرای (کارمرا) گلشن

او در اواخر عمر در وصیتش قید کرده بود که چون برای مغازه سرقفلی پرداخت نکرده است، وارثانش آن را بدون هیچ قید و شرطی در اختیار مالک آن مغازه بگذارند. این عمل همواره برای من شاهدصدقی بود که ورع و پرهیزکاری می‌تواند انسان را به آن درجه از تعالی روح برساند که در عین تنگ‌دستی، مانند حاتم طایی سخاوتمندانه عمل کند و روح بزرگ انسان را در دایره‌ی بایدها و نبایدهای اقتصادی و مادی در بند نسازد.

پیرمردی کلیمی نیز در بازار بود، که ریش سفید و بلندش تا سینه‌اش می‌رسید. او در مغازه‌ی کوچک خود زاغ سفید و زاغ سیاه^۱، جفت^۲، نیل، رازیانه، دارچین، هل، تخمه‌ی هندوانه، حنا و خربزه و ... می‌فروخت. اما در واقع از فروش این کالاها درآمدی کسب نمی‌شد و بخش اعظم درآمدش به فروش دعا‌های مهر و محبت و ... مربوط می‌شد.

آن‌چه که بیننده را متوجه این مغازه می‌کرد، آن بود که او قبل از فروشنده بودن خریدار بود. روزی نبود که چند نفر با آفتابه‌ای مسی در دست، برای فروش به او مراجعه نکنند. او هم، بدون کنجکاوی در مورد این که این آفتابه از کجا آمده است، با دادن سکه‌ای به فروشنده آن‌را صاحب می‌شد و به ته مغازه پرتاب می‌کرد، تا با ایجاد صدای بمی در کنار تعداد فراوانی آفتابه‌های خفته در ته مغازه‌اش، جا خوش کند.

۱- زاغ سفید (اسپی) و زاغ سیاه (سیا) در رنگ‌رزی به کار می‌رفت.

۲- با حرارت دادن «مازی»، که فرآورده‌ای از درخت بلوط است، پوست آن جدا می‌شد. به این پوست «جفت» می‌گفتند و در شست‌وشوی مشک و رنگ‌رزی استفاده می‌شود. پوست مازی (مازو) باید در حین حرارت سوخته نمی‌شد و گرنه خاصیت خود را از دست می‌داد. در چنین صورتی برخی بی‌انصافان این جفت را با «گِلِ آخرا» خوش رنگ می‌کردند.

در طول روز زنانی به مغازه‌ی او مراجعه می‌کردند که مرغ یا خروسی را در زیر چادر پنهان کرده بودند و برای فروختن به او مشغول چانه زنی می‌شدند تا از پول فروش آن، به قول خود، نان و گوشتی تهیه کنند. آن روزها در بسیاری از منازل مرغ و خروس نگهداری می‌کردند.

من نمی‌دانم از چه هنگام این تصور در ذهن مردم شکل گرفته بود که گوشت مرغ خوراک بیماران است! در آن هنگام، برای بسیاری از بیمارانی که ضایعات «بثوری پوستی» داشتند مانند آبله مرغان، سرخک، سرخچه و مخملک، خوراک جوجه خروس را به دلیل قائل شدن طبع سرد برای آنان، تجویز می‌کردند. اما عرف و عادت به گونه‌ای رقم خورده بود که افراد سالم، با در اختیار داشتن مرغ و خروس فراوان، از آن‌ها استفاده نمی‌کردند. به هر حال در هنگام سلامت، خوردن گوشت مرغ و خروس زیاد مرسوم نبود و خانواده‌ها طیور پرورش داده را به کلیمی‌ها می‌فروختند.

هنگام فروش، چهره‌ی درهم کودکانی را می‌دیدید که به همین سادگی محبوب خود را از دست می‌دادند. آن‌ها که با علاقه مندی، ماه‌ها این مرغ و خروس‌ها را پرورش داده بودند و حتی بر حسب رنگ و یا پراکندگی پر و بالشان برای آنان نام نهاده بودند، اینک باید با دست پرورده‌های خود وداع کنند. صحنه‌ی جدا شدن آنان از مرغ و خروس‌هایی که برای فروش می‌آوردند، بسیار رقت‌انگیز بود.

یک مغازه‌ی خرازی (خبرده فروشی^۱) در بازار وجود داشت که در «جعبه آینه^۲» اش لوازم آرایش زنان (غالباً سرخاب و سفیدآب) چیده شده بود. هنگامی که مشتری برای خرید لوازم عروسی به این مغازه مراجعه می‌کرد، صاحب مغازه در حین فروش این

۱ - تلفظ محلی «خُرده فروشی»

۲ - جعبه‌ای بود به شکل مکعب مستطیل که روی آن از شیشه پوشیده شده بود. آن را روی پیشخوان می‌گذاشتند و اجناس خرازی را در آن می‌چیدند. این جعبه کارکردی شبیه ویرتین امروزه داشت.

اجناس، خود با مالیدن این مواد بر روی صورت، نحوه‌ی مصرف را آموزش می‌داد! قیافه‌ی مردانه‌ی صاحب‌مغازه پس از معامله با چند مشتری که با ترکیبی از مواد مختلف، ناشیانه حالت بزک پیدا کرده بود، بسیار دیدنی بود.

در بازار مردی بود که از روستاهای لرستان به شهر آمده بود. گویش لکی را بسیار سلیس صحبت می‌کرد، ولی با گویش نهاوندی - اگر چه آن را می‌فهمید - نمی‌توانست صحبت کند. او جای مشخصی در بازار نداشت. در همه‌جای بازار می‌توانستی او را پیدا کنی. در بازار برای خود اقتداری داشت. هر روستایی که از لرستان کالایی برای فروش می‌آورد، مطیع و سر به زیر، به او مراجعه می‌کرد، تا با کمک او کالاهایش را که عمدتاً فرش، گلیم، جاجیم، روغن و ... بود به فروش برساند.

او با زبان چرب خود فروشنده و خریدار را مجاب می‌کرد که انجام این معامله به سود آن‌هاست و به قول خودش «او ودونش کامله»^۱ و از هر دو طرف درصدی حق‌الزحمه می‌گرفت. بعد از فروش کالا و رسیدن پول به دست فروشنده، از او سؤال می‌کرد که چه کالایی برای خرید نیاز دارد. سپس برای خرید کالا با او در بازار راه می‌افتاد.

غالباً خرید این روستائیان یا پارچه برای لباس و یا قندو چای بود. او که با بزاز و خیاط سروسری داشت، هنوز پارچه‌ها را روستایی نخریده بود، که خیاطی را در آن‌جا حاضر می‌کرد تا تمامی آن پارچه‌ها را برای خانواده‌اش تا ظهر تبدیل به لباس کند. در این بین او از بزاز و خیاط هم مبلغی دریافت می‌کرد. برخی از بزازها قند و چای هم می‌فروختند. بنابراین تمامی پول روستایی به کالا تبدیل می‌شد.

۱- آب و دانه دار یا آب و نان دار است، یعنی سود زیادی در آن است.

بعد از ظهر که بازار خلوت می شد، او تمامی پول‌هایی را که با این ترفند به دست آورده بود، در بستوی تنگ و تاریک یک مغازه‌ی خیاطی به دود تبدیل می کرد و فردا در حالی که حتی سکه‌ای در جیب نداشت، به انتظار ورود یک هم ولایتی دیگر می نشست تا دگر بار «روز از نو، روزی از نو»!

در بازار، خیاطی بود که عشق و صف ناشدنی و اعجاب انگیزی به شاهنامه داشت. در طول روز اشعار شاهنامه ورد زبانش بود. هر گاه فردی به مغازه‌ی او وارد می شد، از هر دری که سخن به میان می آمد، او بحث را به شاهنامه می کشاند. تعداد زیادی نُسخ شاهنامه داشت و آن قدر با این کتاب‌ها خو گرفته بود که در امر شناسایی نسخ، چون یک کارشناس متبحر بود.

بعد از ظهرها که ایام فراغت بیش تری داشت، مانند یک نقال زبردست، شنوندگانش را به دنیای شگفت‌انگیز اسطوره‌ها می برد. هر گاه ابیات شاهنامه را می خواند، تنها زبان در کامش نمی چرخید. دست‌ها، حالت چشم‌ها و حرکات اندامش، همه در این نقل دخیل بودند. انگار همه‌ی وجودش نقال شاهنامه شده بود. آن گاه که به بیت:

ز سُم ستوران در این پهن دشت زمین گشت شش آسمان گشت هشت

می رسید با تُن صدا و حرکات دست‌ها، چنان هنگامه‌ای می آفرید که احساس غریب برخاستن طبقه‌ای از زمین و انتقال آن به آسمان در بند بند وجود انسان زنده می شد.

هم نشین هر روزی او در مغازه، «ارباب جمپور» بود که پیرو کیش زرتشت بود. هر روز صبح با گفتن «بامداد نیک» به جای «صبح به خیر» در کنار هم می نشستند و ساعت‌ها پیرامون شاهنامه به گفت و گو می پرداختند.

شاید تداوم این مجالست‌ها در این باور ارباب جمپور بود که «اعتقاد به سه گانه‌ی اهورایی^۱ بنیان جاوید اخلاق است و این سه در جای جای شاهنامه آمده است و اعتقاد به آن‌ها می‌تواند نقطه‌ی مشترکی برای هم‌زیستی تمامی پیروان ادیان باشد.»

در بازار، قهوه‌خانه‌ای بود که قهوه‌چی آن کمری نسبتاً خمیده و اندامی نحیف داشت. هر روزاول هفته، تعدادی قطعه‌ی حلبی کوچک به عنوان «مُهر چای»، به مغازه‌ها می‌داد و پول آن را می‌گرفت. سپس در طول هفته به ازای هر استکان چای، مُهری طلب می‌کرد. آنچه دیدنی بود این بود که قهوه‌چی، به رغم هیکل نحیف و کمر خمیده، چندین استکان چای را به همراه «دست گردان»^۲ با یک دست حمل می‌نمود.

نگاه به این قهوه‌چی و مهارتش یادآور قصه‌ی کنیزک و گاو تنومندش بود، که به راحتی از پله‌های قصر سلطنتی بهرام بالا و پایینش می‌برد و به راستی «کار نیکو کردن از پر کردن است.»

روزی در بازار، درگیری لفظی شدیدی بین یک دکاندار و یک خیاط رخ داده بود. کاسب در خست، زبان زد بود. می‌گفتند چند رقم چای خشک را در یک ظرف روی هم می‌ریزد و با یک دست قاطی می‌کند، و هنگام فروش قسم یاد می‌کند که چای او «یک دست»^۳ است!

کاسبی مدعی بود خیاط، از پارچه‌ای که برای دوخت لباس در اختیارش گذاشته، دزدیده است. خیاط با کذب خواندن ادعای کاسب، اقامه‌ی دلیل می‌خواست. کاسب با

۱- گفتار نیک، کردار نیک، پندار نیک

۲- «دَس گردو» تلفظ محلی «دست گردان»، سینی بسیار کوچکی از ورشو یا برنج است که در آن یک استکان چای، با نعلبکی و چند حبه قند جا می‌گرفت و هنوز هم در بعضی قهوه‌خانه‌ها مورد استفاده است.

۳- کنایه از خالص بودن

صدای بلند فریاد می‌زد که وزن پارچه‌ای که من به خیاط داده‌ام فلان مقدار بوده است و امروز که آن را تحویل گرفته‌ام و وزنش کرده‌ام (!) کم‌تر شده است. خیاط برافروخته از این مجادله به درون مغازه رفت و مقداری «دم‌قیچی»^۱ را در فضای بازار پخش کرد و فریادزد پس این دم قیچی‌ها چه می‌شود؟ جماعت خسته از این جار و جنجال، پوزخند زنان با خود می‌گفتند: «کافر همه را به کیش خود پندارد!»



بازار پای قلعه (باقلا)

در آن سال‌ها جماعتی در سرچغا در محوطه‌ای احشام خرید و فروش می‌کردند. گاهی بازتاب این معاملات به بازار سرایت می‌کرد. برخی از آنان الاغ‌هایی را برای

۱- دم‌قیچی، تکه‌های پارچه که خیاط هنگام برش از پارچه جدا می‌کند و به زمین می‌ریزد.

فروش عرضه می‌کردند که مفاصل زانو یا پشت آن‌ها زخم داشت و برای این که این عیب را از دید مشتری پنهان کنند با مهارت به وسیله‌ی قیر و یا ماده‌ی چسناک دیگری، روی زخم‌ها مو تعیبه می‌کردند و در واقع کاشت مو را به روش زیرکانه‌ای انجام می‌دادند و پس از بزرگ کردن، الاغ را می‌فروختند.

یکی دو روز بعد که خریدار متوجه این حقه می‌شد، گریبان فروشنده را در بازار می‌چسبید و مرافعه در می‌گرفت. به محض بلند شدن این گونه سرو صداها، کاسب‌های بازار به یکدیگر می‌گفتند فلانی دوباره «خر پَر و شده»^۱ فروخته است!

شاگرد خیاطی بود که به موازات کار در بازار در حوزه‌ی علمیه نیز درس می‌خواند. روزی در حالی که سیمایش باز شده بود و چشم‌هایش از غرور می‌درخشید، گفت: من که در محیط کار همواره با تحقیر روبه‌رو هستم، از امروز خود را باور کرده‌ام. او بدون آن که فرصتی برای پرسش علت بدهد، بی‌وقفه چنین گفت: امروز حاج شیخ^۲ برای پذیرایی طلاب و برخی دیگر، در خانه‌ی خود یک مهمانی ترتیب داده بود. من نیز در این مهمانی حضور داشتم.

اتفاقاً من زمانی به غذا خوردن مشغول شدم که تقریباً همه از صرف غذا دست کشیده و از سفره فاصله گرفته بودند، اما حاجی آقا هم چنان در سر سفره بود و با اندک غذای بشقاب، خود را مشغول می‌کرد.

بعد از چندی یکی دونفر که از قصد حاج آقا مطلع نبودند ایشان را با صدای بلند به جمع خود فراخواندند. حاجی آقا چند بار درخواست را نشنیده گرفت و وقتی اصرار

۱- «پَر و» در گویش نهاوندی به معنی وصله شده است.

۲- منظورش مرحوم آیت‌الله حاج شیخ عزیز الله علیمرادیان بود.

کردند، رو به آنان کرد و بالحن عتاب آمیزی گفت: «فلانی هنوز غذایش را کامل نخورده است. چگونه من سفره را ترک کنم؟»

این شاگرد خیاط با آن که دهها مبحث اخلاقی را در محضر استاد خود شنیده بود، اما این رفتار بیش از هر سخنی در نهان‌خانه‌ی ذهنش تأثیر گذاشته بود. او با آن که سال‌ها بعد، تحصیل در حوزه را رها کرد و مسیر دیگری را در زندگی طی کرد، اما این سیره‌ی عملی حاج شیخ در خاطرش هم‌چنان باقی ماند و به راستی «دوصد گفته چون نیم کردار نیست».

بازار در تکرار مکررات روزانه‌اش، همراه با بعدازظهر کسالت‌آورش، تنها در چند روز از سال، از شوق و اشتیاق و شغف پر می‌شد. چند روز مانده به نیمه‌ی شعبان، حال و هوای بازار دگرگون می‌شد. کاسب‌های هر راسته از منازل خود، تمامی اشیاء زینتی و زیبا را به مرور به مغازه می‌آوردند و زیباترین فرش‌های خانه خود را برای تزئین پایه‌ها و سر در مغازه انتخاب می‌کردند.

بزازها طاقه طاقه پارچه‌های زیبا را باز می‌کردند و با آنان سقف بازار را آذین می‌بستند. وسط بازار با گلدان‌های ارسالی از خانه‌ها زینت می‌یافت. جملاتی مانند «یا صاحب الزمان ادر کنی» جلوه‌ی دیگری داشت. این جملات با پنبه (لوکه)^۱ روی فرش‌ها تعبیه می‌شد. بازار در آن دو سه روز، شبانه روزی می‌شد. اکثر مغازه‌داران شب‌ها در مغازه‌های خود می‌ماندند و چند نفری با دادن سفارش «سینی کباب»^۲ به کبابی‌ها، شام را در بازار صرف می‌کردند و شب را به صبح می‌آوردند.

۱ - پنبه‌ی مخلوج، مرغوب و سفید

۲ - در یک سینی سیخ‌های کباب را به شکل شطرنجی می‌چیدند و در فضا‌های خالی تخم‌مرغ نیمرو می‌کردند.

روز نیمه‌ی شعبان بسیاری از اهالی شهر برای دیدن آذین بازار روانه‌ی آن‌جا می‌شدند و با نقل و شیرینی از سوی بازاریان پذیرایی می‌شدند. شاید در هیچ روزی از سال به اندازه‌ی روز نیمه‌ی شعبان بازار شلوغ نمی‌شد. شکوه آن روزها در خاطر همه‌ی کهن سالان ماندنی است.

روزها، بازار هیاهوی خاصی داشت. صداهای مختلف درهم می‌آمیختند و موسیقی آشنای بازار را پدید می‌آوردند. «چانه زدن»^۱ مجادله‌ی همیشگی مشتری و خریدار و پس زمینه‌ی صداهای جاری در بازار بود.

هر راسته بازاری با صدای خاصی شناخته می‌شد. در راسته‌ی جوراب دوزها^۲ روی کفش‌های قالب زده را گِل گیوه می‌مالیدند. مالیدن گِل گیوه به روی کفش‌ها همراه با ریتم خاصی بود. برای حفظ این ریتم، فرد گاهی جملاتی را زمزمه می‌کرد، تا بر اساس تکرار این جمله، نظم کاری او و ریتم مالیدن گِل گیوه به هم نخورد. از جملاتی که غالباً شاگردان، هنگام گِل گیوه مالی زمزمه می‌کردند می‌توان به جمله‌ی «گور پدرِ نسیه بر»، که به شکل رزمی ادا می‌شد، اشاره کرد.

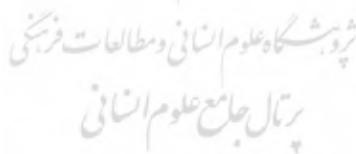
فریادهای مکرر فروشندگان دوره‌گرد صدایی بود که همواره در بازار به گوش می‌رسید. برخی از آنان حضوری همه روزه و همواره در بازار داشتند. از جمله می‌توان به صدای آشنای مردی که مردم را به خرید کبریت، کاغذ سیگار و بلیت بخت آزمایی دعوت می‌کرد، اشاره کرد.

۱- چکش کردن

۲- منظور مغازه‌هایی است که در آن کفش گیوه (پالا چورابی) می‌ساختند.

از زمزمه‌ی صداهاى آشنای بازار، صدای سلاخانی بود که با یک سینی بر روی سر، و کله‌پاچه در دست، فریاد می‌زند «آی کله نر»، «خُشه^۱ کویی^۲ پنج قِرو = قران». گاه در انبوه این صداها، صدای کودکی به گوش می‌رسید که طبقی چوبی را با بند از گردن آویزان نموده و درون آن در بستری از آرد، «عسل و گلاب»^۳ و «گز ده‌شاهی»^۴ ریخته است و با فریادهای «عسل گلاب»، هل و گلاب دُنه‌ای ده‌شی»^۵ مردم را به خرید دعوت می‌کرد. گاه شاگرد قنادی، سینی به دست، تخم‌مرغ‌هایی برای فروش می‌آورد که سفیده‌ی آن مصرف شده بود و تنها زرده آن را به فروش می‌رساند.

روزها، که از نیمه می‌گذشت، بازار ساکت می‌شد و به هنگام غروب در مغازه‌ها بسته می‌شد و آرامش و سکوتی نسبتاً طولانی بازار را فرا می‌گرفت.



- ۱- خُشه: پرده‌ی چربی جمع شده در اطراف روده‌ی کوچک و به‌خصوص روده‌ی اثنی‌عشر بُز و گوسفند
- ۲- «کو» در گویش محلی مجموعه‌ی کوچک و درهم یا مُشتی از یک شیء خوراکی است.
- ۳- نوعی شیرینی
- ۴- گز کوچکی بدون بادام و پسته به اندازه‌ی سکه‌ی ۵ ریالی
- ۵- دانه‌ای ده‌شاهی